



# این وقتِ شب کی می تونه باشه؟

لمونی اسنیکت

امیر مهدی حقیقت



## فصل اول

یک شهری بود و یک دختری بود و در یک جایی دزدی شده بود. من در این شهر زندگی می‌کردم و برای تحقیق در خصوص همین دزدی استخدام شده بودم و خیال می‌کردم که آن دختر هیچ ربطی به این دزدی ندارد. تازه داشت سیزده سالم می‌شد و عوضی فکر می‌کردم. درباره‌ی همه‌چیز عوضی فکر می‌کردم. باید می‌پرسیدم: «وقتی چیزی مال طرف نیست، چرا خود اون باید خبر دزدیده شدنش رو بده؟» ولی به جاش یک سؤال عوضی کردم — راستش کم و بیش چهار تا سؤال عوضی. این گزارش سؤال اول است.

\*\*\*

کافه و نوشت‌افزار فروشی هملاک از آن جاهایی است که کفشان همیشه کثیف است حتی وقتی که تمیزند. البته در روز مورد نظر آنجا به هیچ‌وجه تمیز نبود. غذای هملاک را، بس که بد است، نمی‌شود خورد، به‌ویژه تخم‌مرغ‌هایش را که شاید بدترین تخم‌مرغ‌های سرتاسر شهر باشد — یعنی احتمالاً از تخم‌مرغ‌های «موزه‌ی صبحانه‌های مزخرف» هم بدتر است که بازدیدکنندگان در آنجا شیرفهم می‌شوند که یک تخم‌مرغ را چقدر می‌شود بد پخت. در فروشگاه هملاک کاغذ و خودکارهایی به آدم می‌فروشند که زپرتی و خراب است، ولی چایش را می‌شود خورد و جاش هم درست روبروی ایستگاه قطار

است، برای همین قابل قبول است که آدم پیش از اینکه سوار قطار بشود که فصل تازه‌ای از زندگی‌اش را شروع کند، با پدر و مادرش مدتی در آنجا بنشیند. من کت و شلوار تنم بود — کادو فارغ‌التحصیلی‌ام بود که چندین و چند هفته مثل یک آدم توخالی توی کمدم آویزان مانده بود. هم دمغ بودم، هم تشنه. چای را که آوردند، برای یک لحظه جز بخار چیزی ندیدم. با کسی خیلی تند خداحافظی کرده بودم و حسرت می‌خوردم کاش مفصل‌تر خداحافظی کرده بودم. به خودم گفتم بی‌خیال، الان اصلاً وقتش نیست که دمغ باشی. به خودم گفتم تو دیگه کار داری، اسنیکت. وقت آه و ناله کردن گذشته.

اشتباهی، به خودم گفتم اصلاً باز زود می‌بینیش.

بعدش بخار کنار رفت و من به آدم‌هایی که پیشم بودند، نگاه کردم. کار عجیبی است که آدم به اعضای خانواده‌اش نگاه کند و بخواهد حدس بزند که آن‌ها به چشم غریبه‌ها چه جور آدم‌هایی به نظر می‌رسند. مرد چهارشانه‌ای را می‌دیدم با کت و شلوار قهوه‌ای کُرکی که انگار توش راحت نبود و زنی که با ناخن‌هایش روی میز ضرب گرفته بود و ول هم نمی‌کرد — صدای ضرب انگشت‌هایش شبیه صدای یورتمه‌ی اسب بود. به موهایش هم گلی زده بود. هر دو داشتند لبخند می‌زدند، به خصوص مرد.

گفت: «پیش از اینکه قطارت راه بیفته، کلی وقت داری، پسر. می‌خوای چیزی سفارش بدی؟ تخم‌مرغ می‌خوای؟»

گفتم: «نه، ممنون.»

«هر دو تا مون به پسر کوچولومون افتخار می‌کنیم.» این را زن گفت که در چشم کسی که خوب نگاهش می‌کرد، احتمالاً عصبی به نظر می‌رسید. شاید هم نمی‌رسید. دیگه روی میز ضرب نگرفت و انگشت‌هایش را برد لای موهایم. به زودی باید موهایم را کوتاه می‌کردم. «لابد از بس هیجان‌زده‌ای، دلت داره قیلی ویلی می‌ره.»

گفتم: «آره گمونم.» ولی دلم قیلی ویلی نمی‌رفت. دلم هیچ چیز نمی‌رفت.

به من گفت: «دستمال رو پهن کن رو پات.»

«کردم.»

گفت: «خب، پس چای‌ات رو بخور.» و زن دیگری وارد هملاک شد. آن زن نه به من نگاه کرد، نه به خانواده‌ام و نه به هیچ جای دیگر. از کنار میز ما گذشت. قدش خیلی بلند بود، موهای خیلی درهم و برهم و خیلی پُرشستی داشت. کفش‌هایش کف زمین صدا می‌داد. جلو قفسه‌ی پاکت نامه‌ها ایستاد و اولین پاکتی را که دید، برداشت و یک سکه به سمت زنی که پشت پیشخان بود پرت کرد، او هم کم‌ویش بی‌اینکه نگاه کند سکه را گرفت، بعدش زن از در بیرون رفت. فنجان‌های چای فراوانی روی میزها بود، ولی انگار از یکی از جیب‌های او هم بخار بیرون می‌زد. من تنها کسی بودم که متوجه حضور او شده بودم. برنگشت نگاه کند.

برای اینکه دستمال را روی پات پهن کنی دو تا دلیل خوب وجود دارد. یکی این است که ممکن است غذا بریزد روی لباس و بهتر است دستمال لک بشود تا لباس. دلیل دیگر هم این است که آنجا بهترین جاست برای اینکه چیزی را مخفی کنی. عملاً هیچ‌کس آن قدر فضول نیست که دستمال روی پای کسی را کنار بزند که ببیند زیرش چی قایم شده. آه عمیقی کشیدم و به سمت پاهام زل زدم، انگار که مثلاً غرق فکرم و بعدش تند و بی‌صدا یادداستی را که زن آنجا انداخته بود، باز کردم و خواندم.

از پنجره‌ی دستشویی برو بالا. من رو توی کوچه پشتی پیدا می‌کنی. داخل اتومبیل کروکی سبز منتظرم. پنج دقیقه وقت داری. — اس

می‌دانستم «اتومبیل» کلمه‌ی شیکی برای «ماشین» است و مانده بودم که چه جور آدمی ممکن است وقت بگذارد که بنویسد اتومبیل، وقتی که می‌تواند به سادگی بنویسد ماشین. از این هم تعجب کرده بودم و از خودم می‌پرسیدم که چه جور آدمی ممکن است پای یک یادداشت رمزی اسم بگذارد، هر چند فقط یک اس باشد. یادداشت رمزی، رمزی است. دلیلی ندارد آدم امضاش کند.

«خوبی، پسرم؟»

گفتم: «ببخشید یه دقیقه با اجازه‌تون.» و بلند شدم. دستمال را گذاشتم روی میز، ولی یادداشت را مجاله توی دستم نگه داشته بودم.

«چایت رو بخور.»

گفتم: «مادر!»

مرد کت و شلوار قهوه‌ای گفت: «بذار بره، عزیزم. دیگه داره سیزده سالش می‌شه. سن پُردردسریه.»

بلند شدم و به انتهای هملاک رفتم. تا الان شاید یک دقیقه گذشته بود. زن پشت پیشخان را تماشا کرد که این طرف و آن طرف را نگاه می‌کردم. توی کافه‌ها آدم همیشه مجبور می‌شود بپرسد دستشویی کجاست، حتی وقتی ممکن نیست بخواهی دنبال جای دیگری بگردی. به خودم گفتم خجالت نکش.

به زن گفتم: «من اگه دستشویی بودم، کجا باید می‌بودم؟»

به راهرو کوچکی اشاره کرد. دیدم سکه هنوز توی دستش است. تندی رفتم توی راهرو و پشت سرم را هم نگاه نکردم. تا سال‌های سال، دیگر کافه و نوشت‌افزار فروشی هملاک را نمی‌دیدم.

رفتم توی دستشویی و دیدم که آنجا تنها نیستم. در مدتی که منتظر بودم که تنها بشوم، فقط می‌توانستم به دو تا کار فکر کنم. یکی از آن دو تا کار را کردم که ایستادن پای کاسه‌ی روشویی بود و آب سرد پاشیدن به صورتم. از فرصت هم استفاده کردم و یادداشت را لای یک ورق دستمال کاغذی پیچیدم و گرفتمش زیر آب که به یک چیز شُلْ آبکی تبدیل شد. بعدش هم انداختمش دور. احتمالاً کسی پی‌اش نمی‌آمد.

مردی از توالت بیرون آمد و توی آینه، با من چشم در چشم شد. از من پرسید: «حالت خوبه؟» احتمالاً قیافه‌ام عصبی بود.

گفتم: «تخم مرغ خورده‌ام.» او هم با حس همدردی، دست‌هایش را شست و رفت. شیر آب را بستم و به تنها پنجره‌ی آنجا نگاه کردم. کوچک و چهارگوش

بود و یک دستگیره‌ی خیلی ساده داشت. بچه هم می‌توانست بازش کند که خوب بود، چون من هم بچه بودم. مشکل این بود که سه متر بالاتر بود، کنج سقف توالت. روی نوک‌پنجه هم دستم نمی‌رسید دستگیره را باز کنم. برای کسی که می‌خواست از آن پنجره برود بیرون، هر سنی سن پردردسری بود.

رفتم توی توالت. پشت کاسه‌ی توالت یک بسته‌ی بزرگ بود که لای یک کاغذ قهوه‌ای طناب‌پیچ شده بود، ولی طنابش شل بود، انگار برای طرف مهم نباشد بازش کنی. جوروی به دیوار تکیه داده شده بود که اصلاً چیز جالب‌توجهی به نظر نمی‌رسید. انگار یکی از وسایل مورد نیاز در هملاک باشد، یا ابزاری که لوله‌کش جا گذاشته باشد. یک جوروی بود که انگار می‌گفت به تو مربوط نیست که من چی‌ام. بسته را کشاندم تا وسط توالت، کاغذ دورش را باز کردم و در را پشت سرم بستم، ولی قفل نکردم. یک مرد چهارشانه می‌توانست چنان دری را، حتی اگر قفل هم بود، به زور باز کند.

لای بسته یک نردبان تاشو بود. می‌دانستم. خودم هم اگر بودم، آن را آنجا می‌گذاشتم.

شاید یک دقیقه گذشته بود که یادداشت را بخوانم، یک دقیقه تا به دستشویی بروم، یک دقیقه تا منتظر شوم که مرد از آنجا برود و دو دقیقه تا نردبان را باز کنم، دستگیره‌ی پنجره را باز کنم و یک‌جورهایی به حال نیمه‌پزیدن — نیمه‌سُردن خودم را از پنجره بیندازم وسط چاله آب کوچکی توی کوچه. حالا پنج دقیقه گذشته بود. گل را از شلوارم تکاندم. ماشین کوچک سبز آنجا بود. بهش می‌خورد قبلاً ماشین مسابقه باشد، ولی حالا سرتاسر بدنه‌اش ترک و سوراخ داشت. ماشین مدت‌ها یک گوشه افتاده بود و کسی بهش نرسیده بود تا حالا که دیگر ازش گذشته بود و دیر شده بود. وقتی سوار شدم، زن پشت فرمان اخم کرده بود. موهاش زیر یک کلاه ایمنی چرمی کوچک، به زحمت جمع شده بود. شیشه‌ها پایین بود و هوای بارانی به حال و هوای توی ماشین می‌خورد.